

کاشکی هنوز مدرسه

می رفتم!

قدسی قاضی نور



« کاش هنوز مدرسه می رفتم »

چند قصه از :

قدسی قاضی نور

نشر آزادی

کندمیرنگ

نشر آزادی

کنادمنجکے

قدس قاضی نور

کاش ہنوز مدرسہ می رفتہ

چاپ سوم بہار ۱۳۶۰

تیراڑ ۵۰۰۰ نسخہ

چاپ مینہن

حق چاپ محفوظ

## در این کتاب می خوانید:

- ۱- کاش صمد بود
- ۲- اصغر هم همین را می گوید
- ۳- مثل بچه آهو نگاه می کرد
- ۴- کاش هنوز هم مدرسه می رفتم
- ۵- حسن می داند
- ۶- بانسلی که در راه است از هیچ چیز نباید ترسید
- ۷- او درست نگفت ؟

## کاش صمد بود

توی بساط کتاب فروش های کنار خیابان که تعداد کتاب ها  
بی شمار و همه جور بود بساط کوچک پسر بچه ای توجهم را جلب کرد.  
چون فقط پنج تا کتاب بچه ها جلویش بود، همین.  
نزدیکش شدم و کتاب هایی را که نداشتم خریدم و یک کتاب  
بر جای ماند، کتاب ماهی سیاه کوچولو.

پسرک باقیافه ای جدی گفت :

شما کتاب به این خوبی را چرا نمی خرید؟ این کتاب مال  
صمد است.

میدانید صمد که بود؟

گفتم آره می دانم صمد که بود ولی .....

ولی ندارد، اگر صمد را می شناختید، حتی اگر اسم صمد

به گوشتان خورده بودم میدانستید چقدر مدیون او هستیم. شما فقط کتاب  
او را نخریدید. آن چنان هیجان زده حرف می زد و چنان از دستم  
عصبانی بود که مجال جواب دادن به من نمی داد.

تمام حرف هایش را گوش کردم، هرچقدر که او از دست من  
عصبانی بود همان قدر من از دست او شادمان بودم. دلم می خواست  
سر تراشیده اش را غرق بوسه کنم، اصلاً نمی دانم دلم می خواست  
چه کنم. وقتی ساکت شد گفتم: تو همه حرف هایت را زدی،  
بگذار من هم حرفم را بزنم.

اگر من ماهی سیاه کوچولو را نخریدم فقط به این دلیل بود  
که آن را سال ها قبل خوانده ام و به تمام بچه هایی که می شناسم  
داده ام.

دلیل من فقط همین است، این دلیل قانع کننده بود؟  
پسرک توی چشم هایم نگاه کرد.

کاش صمد بود و نگاه او را می دید.

## اصغر هم همین را می گوید

وقتی به مدرسه رسیدم، توی دفتر ولوله عجیبی بود. گویا روز قبل، بعد از زنگ آخر اصغر شیشه یکی از کلاس ها را شکسته بود و پدرش را به مدرسه خواسته بودند.

خانم مدیر مشغول نطق بود :

آقا! شما سال به سال به مدرسه سر نمی زنید ، شما باید با مدرسه ، بخاطر پیشرفت فرزندان در تماس باشید ، اگر به او می رسیدید چنین اعمالی از او سر نمی زد ، این بچه از نظر روانی «نرمال» نیست ، حالت تهاجمی دارد ، همیشه کثیف است ، تمیزی که دیگر به پولاداری نیست ، او می تواند با لباس کهنه هم تمیز باشد؛ هر روز حمام کند، لباسش را هر چند که کهنه است بشوید و اطو کند و ...

سرم سوت کشید، گویا گوشی مفت تراز پدر اصغر پیدا نکرده بود که اراجیفش را تحویلش دهد. پدر اصغر دهانش بازمانده بود، به نظر می رسید فکر می کند که او به چه زبانی صحبت می کند؟ نرمال چیست که پسر او نیست؟

وقتی از مدرسه بیرون می رفت به او نزدیک شدم.  
- اهمیت نده، او زیاد حرف می زند، فقط تونیستی که نمی فهمی  
او چه می گوید، من از تو بدترم. از حرف هایش سرم درد می گیرد.  
اصلاً نمی دانم او اینجا چه می کند؟  
کمی دلگرمی پیدا کرد و گفت:

خانم خجالت زده ام که این پسر شیشه را شکسته.  
- همه بچه ها شیشه می شکنند، بار اول نیست که شیشه مدرسه شکسته.  
دست های پرچروکش را به هم مالید، صورتش چهل ساله  
بیشتر نبود ولی دست هایش شصت ساله بودند، چون به اندازه شصت  
سال کار کرده بودند.

آن روز تمام شد؛ موضوع هم تمام شد.  
همان سال اصغر مدرسه را ول کرد و رفت که دنباله رو پدر  
باشد، با او کار کند و بار زندگی را بکشد، اما هنوز هم شبها درس  
می خواند، کتاب را یک لحظه ول نکرده است.  
چند روز پیش خبر داد که چند جوان برایشان حرف زده اند و  
چیزهایی داده اند که آن ها بخوانند و او آن ها را برای پدرش هم



خوانده است .

گفتم: خیلی خوبست ، پیرس بین پدرت چه فکر می کند؟

چند روز بعد پدرش را دیدم پرسیدم چه خبر ؟

خندید و گفت :

آن ها که اصغر گفت باز هم آمدند.

- آن ها چه می گویند ؟

- می گویند کارفرما ما را می دوشد، برای همین روز بروز

شکم گنده تر می شود .

- دروغ می گویند ؟

- نه ، راست می گویند .

- خوب دیگر چه می گویند ؟

- می گویند ما باید بیشتر چیز یاد بگیریم ، تا علت بدبختیمان

را بفهمیم .

- خوب، دیگر چه می گویند؟

- می گویند ما خودمان باید به جایی برسیم که سرنوشتمان

را بدست بگیریم ، می گویند ما نیامده ایم که بگوئیم ما برای شما

چه کار می کنیم ، می گوئیم خودتان باید چه کارهایی بکنید.

می گویند کارخانه های بزرگ باید ملی شوند، یکی از آن ها

دستهایم را گرفت و گفت می دانی چرا دست های تو این قدر از خودت

پیرترند؟ برای اینکه دست‌هایی هستند که تمام عمر دست به سیاه و سفید نزده‌اند و به لطافت برگ گل هستند؛ دست‌های تو بجای دستهای آنها هم کار می‌کند، این است که دستهای تو این قدر پیرند.  
چند روز بعد دوباره پدر اصغر را دیدم تو فکر بود.

- چی شده توی فکری؟

- آمان از دست مردم. چقدر آدم‌ها دورو هستند.

- چی شده؟

دیروز سرپرستمان ما را جمع کرد و گفت:

من می‌دانم که چند نفر آدم مشکوک به اینجا می‌آیند، ولی می‌خواهم به شما هشدار بدهم.

همه خندیدند، یکی از کارگران گفت:

چه کسی! می‌خواهد ما را هشیار کند.

سرپرست گفت: من می‌دانم که شما مرا آدم خوبی نمی‌دانید

ولی می‌دانید که سرم کلاه نمی‌رود و مردم را خوب می‌شناسم.

حرف درستی می‌زد، او خیلی سرش می‌شد.

او گفت:

این‌ها حرف‌های خوبی می‌زنند، چرا؟ چون می‌خواهند به شما

نزدیک شوند، باید خودشان را مدافع شما نشان بدهند ولی وقتی

خرشان از پل گذشت دیگر نفع شما در کار نیست .

- عجب آدم پدر سوخته ای . خوب او باید از دانستن شما بترسد .

- حالا ببین بعد چه گفت ، او گفت این آدم ها دین ندارند ،

لامذهب هستند ؛ خدا را نمی شناسند .

- ای حقه باز

- گوش کن ببین بعد چه شد .

- می دانم چه شد . ولی آن ها که بودند ؟ از کجا فهمیدی که

بی دین هستند ؟

- والله ما چیزی نفهمیدیم ، اما ترسیدیم دین مان را ازمان

بگیرند ؟

- فکر می کنی کار فرما دلش برای تو و دین تو سوخته ؟ فکر

نمی کنی دلش به حال خودش می سوزد ، اگر تو و دوستانت بیشتر

بفهمید وضع او در خطر است .

پدر اصغر ساکت بود .

- اصلاً صحبت دین به میان آمد ؟

- نه !

- خوب پس چه ؟ صحبت از اتحاد شما بوده ، فکر نمی کنی

او از تماس شما با مردم می ترسد ؟ چون می داند که چطور می تواند

شما را بجان هم بیندازد . تو با این جرم می توانی دهن او را ببندی ،

مگر نشنیده‌ای که می‌گویند تفرقه بینداز و حکومت کن، ولی این درست نیست که کسی بجای تو فکر کند و تو مردم را از چشم دیگری بشناسی، چرا خودت نمی‌خواهی مردم را بشناسی؟ چرا حرف کارفرما که در تمام زندگیش جزدروغ نبوده و تو خوب می‌دانی در تو اثر کرده؟ چرا خودت برای خودت تصمیم نمی‌گیری؟ تو خودت باید بفهمی که چه کسی می‌خواهد از تو استفاده کند. پس به حرف‌ها گوش کن و اگر درست نبود خودت تصمیم بگیر، اگر درست نمی‌گویم بگو که اشتباه می‌کنم.

سرش را بلند کرد و گفت :

والله اصغر هم حرف‌های شما را می‌زند.

## مثل بچه آهونگاه می کرد

مثل بچه آهو نگاه می کرد، سرو صورت و لباسش روغنی و سیاه بود :

- چند سالت است ؟
- پانزده سال .
- چند وقت است کار می کنی ؟
- پنج سال .
- چقدر درس خوانده ای ؟
- تا کلاس پنجم ابتدایی .
- چرا درست را ول کردی ؟
- خوب کی خرجم را می داد ؟ اما کلاس شبانه می روم .

- حالا کلاس چندی ؟
- دوم راهنمایی .
- چرا این قدر عقبی ؟
- بیشتر روزها ازم اضافه کاری میکشند به کلاس نمی رسم .
- بگو به کلاس می روی .
- یک بار گفتم ، سرپرستمان گفت به ماچه ، مگر تو چیز یاد
- بگیری چیزیش توی جیب مامی رود ، فقط پرورتر می شوی .
- خوب اضافه کاری نکن .
- اضافه کاری که دل بخواه نیست . اجباری است . اگر نمانم
- بیرونم می کنند مخصوصاً حالا که نزدیک تابستان است ، مثل برق
- آدم را بیرون می کنند .
- چطور ! مگر تابستان وضع فرق می کند ؟
- تابستان بچه های زیادی سه ماه تعطیلی را کار می کنند
- عده شان هم خیلی زیاد است ، کارفرماها هم این را می دانند ، اینست
- اگر مطیع نباشیم بیرونمان می کنند .
- خوب چه فرق می کند ! تو باشی یا دیگری باید مزد بدهد .
- خیلی فرق می کند ، مزد بچه کارگرهای تابستانی خیلی کم
- است . از ما هم کمتر است ، چون فقط سه ماه کار می کنند .
- منظورت از ما هم کمتر می گیرند چیست ؟ مگر تواز دیگران

کمتر می گیری ؟

- کسانی که به سن قانونی نرسیده باشند غیر قانونی استخدام می شوند چون مشمول هستند فوراً معرفی شان می کنند.

- رابطه کارگران با هم چطور است متحد هستید؟

- بعضی وقت ها سرپرست ها کارگران پیرتر را که گرفتاری بیشتر دارند به طرف خودشان می کشند، سرپرست هم که معلوم است به نفع کارفرما کار می کند نه ما، آن وقت بین بچه ها دو دستگی می افتد. تازه سر سود ویژه هم بین بچه ها نفاق می اندازند.

- چطور ؟

- به هر کس امتیاز بیشتر بدهند سود بیشتری هم میدهند، برای همین به بهانه های مختلف از کارگران ایراد می گیرند تا سود ویژه ندهند، یا کم بدهند.

آن وقت بعضی های جلو بچه ها را می گیرند که حرف نزنند حتی اگر توی سرشان زدند. از این حرف ها توی کارگاه ها و کارخانه ها زیاد است.

- فکر می کنی چطوری باید بشود ؟

- می خواهیم شوراها یمان تقویت شود، حرفش ببرد، تادیگر آدم بخصوصی حق کشی نکند، چون شورا را چند نفر می گردانند و آن چند نفر از خودمان هستند و دردمان را می فهمند و مثل ما هستند

نه مثل کارفرما و سرپرست .

- دیگر چه می خواهی ؟

- روزی هشت ساعت بیشتر کار نکنیم و آنقدر مزد بگیریم که

بقیه و قتمان را کار نکنیم و در عوض درس بخوانیم، اگر با سواد باشیم  
کسی نمی تواند سرمان کلاه بگذارد.

- خوب دیگر چه ....

در همین وقت سرپرست با قیافه ای حق بجانب پسرک را صدا کرد.  
او هم رفت .

صدای سرپرست را شنیدم که می گفت :

چه می گفتی؟ خوب دل داده بودی قلوه گرفته بودی.

پسرک آرام گفت :

چیزی نمی گفتم، آشنای قدیمی بود.

سرپرست گفت :

برو سر کارت، پول نمی گیری که با آشناهای قدیمی درد دل

کنی. پسرک برگشت و توی صورتم نگاه کرد. مثل بچه آهو

نگاه می کرد.



## کاش هنوز هم مدرسه می رفتم

نور ماه افتاده بود توی صورتم، بی خوابی به سرم زد. یاد دو سال قبل افتادم. يك روز بارانی از مدرسه که برگشتم باز هم پاهایم خیس بود. وقتی کنشهایم را در آوردم جورابم را چلاندم. بابام به - مادرم گفت:

این بچه يك جفت کفش لازم دارد.

گفتم:

تو همیشه می گوئی اما نمی خری.

پدرم سرخ شد، یکهو خواباند توی صورتم، هیچ وقت چك به آن محکمی نخورده بودم.

مادرم مرا از اطاق بیرون برد و گفت:

مادر جان! این چه حرفی بود که به بابات زدی، هیچ چیز برای يك مرد از این بدتر نیست که جلوی زن و بچه اش خجالت زده بشود، چه کند؟ دستش تنگ است. وقتی نتواند کاری بکند دلش آتش می گیرد. آن وقت می خواباند توی صورت بچه اش، یا از زنش ایراد بیخودی می گیرد.

چشم های مادرم پراز اشك شد. از این حرف ها غصه ام شد. رفتم کنار بابام نشستم. بابام دستی به سرم کشید و گفت: بابا جان! همین روزها می روم اصفهان، وقتی برگشتم برایت يك جفت چکمه می آورم.

از مادرم هم شنیده بودم که بابام برای کار به اصفهان می رود. بابام گفته بود آنجا کار زیاد است. حتماً يك کار هم برای بابام پیدا می شود.

چند روز بعد بابام رفت.

يك شب خواب دیدم که بابام از اصفهان برگشته، يك کیف مدرسه پراز دفتر و کتاب و گز و يك جفت چکمه نو هم آورده، چکمه ها را پوشیدم، هی روی برف ها دویدم و پاهایم یخ نکرد. مدتی گذشت، يك روز که از مدرسه برگشتم در حیاط باز بود، وارد که شدم شنیدم مادر بزرگم به مادرم می گفت:

یعنی بعد از يك ماه هنوز هم کار پیدا نکرده؟ نکند که ...

مادرم وسط حرفش دوید و گفت:

آنجا کار زیاد است، بالاخره يك كاری پیدا می‌کند. باز هم روزها می‌گذشت و روزگار ما به بدبختی می‌گذشت. مادر بزرگم مدام سؤال می‌کرد و مادرم با ناامیدی جواب می‌داد. يك روز که از مدرسه برگشتم مادرم دم در بود، تا مرا دید جلو آمد و گفت: بابات برگشته، مبادا راجع به چکمه باهاش حرف بزنی. چون نیاورده، نمی‌خواهی که ناراحت بشود.

آمدم کنار بابام نشستم، سرم را باناراحتی بوسید و گفت: این دفعه هم نشد که برایت چکمه بیاورم: و ساکت شد.

گفتم:

بابا من چکمه نمی‌خواستم، دلم می‌خواست که تو زودتر برگردی.

بابام غمگین سرش را پائین انداخت من راستش را گفته بودم. بیشتر از چکمه، مشتاق آمدن بابام بودم، دلم برایش خیلی تنگ شده بود.

از فردای آن روز بابام بد اخلاق تر شد، لاغر تر شد و يك روز ناگهان رفت زیر کامیون نمی‌توانستم بفهمم چطور بابام کامیون به آن گندگی را ندید.

چند وقت پیش خاله‌ام از مادر بزرگم پرسید:

مادر! چطور آن اتفاق افتاد؟

مادر بزرگم با گریه گفت:

چه می‌دانم! ولی این او آخر خدا بی‌امرز خیالی از زندگی

بیزار شده بود، گمانم خودش را . . .

یکهو چشمش به من افتاد و حرفش را برید.

من آنچه را که باید بفهمم فهمیدم. بابای بیچاره‌ام هیچوقت

زندگی نکرد.

بعد از چند روز از مدرسه در آمدم. یعنی دیگر نمی‌شد که

بروم اما همیشه از دور می‌ایستم و بچه‌ها را که به مدرسه می‌روند

تماشا می‌کنم. کاشکی هنوز هم مدرسه می‌رفتم، آقا ناظم گوشم را

می‌کشید و آقا معلم جریمه‌ام می‌کرد. همیشه دلم می‌خواهد جلو

بروم و با بچه‌ها و آقا معلم حرف بزنم اما رویم نمی‌شود.

همین‌طور نورماه توی صورتم بود و غلت می‌زد. مادرم بیدار

شد، پرسید:

تو بیداری؟ بخواب مادر، صبح خواب می‌مانی دیر می‌رسی

سرکار .

صدای مادرم سنگین و غصه‌دار بود.

گفتم :

نه مادر! خواب بودم، تشنه ام شد بیدار شدم، دوباره می خوابم.  
بیچاره مادرم که مقصر نیست، چرا باید ناراحتش کنم، خودش  
به اندازه کافی بدبختی دارد.

## حسن میداند

روزنامه‌ها نوشتند:

کارگران بیکار متحصن شده‌اند.

پدر حسن کارگر است.

پدر حسن بیکار است.

پدر حسن متحصن شده است.

حسن می‌داند پدرش نمی‌خندد چون خسته است.

حسن می‌داند پدرش همیشه خسته است چون خیلی کار

می‌کند.

حسن می‌داند پدرش خیلی کار می‌کند چون عده‌ای اصلاً کار

نمی‌کنند.

حسن می‌داند آن‌ها همیشه گرسنه‌اند چون بعضی‌ها آن‌قدر می‌خورند که در حال ترکیدن هستند.

حسن می‌داند وقتی مادرش می‌گوید بعضی غذاها را دوست ندارد راست نمی‌گوید.

حسن می‌داند که مادرش غذایی را دوست ندارد که کم است و چون کم است برای بچه‌ها می‌گذارد.

حسن می‌داند که مادرش چقدر زیاد کار می‌کند و کم غذا می‌خورد.

حسن می‌داند آن‌ها که اصلاً کار نمی‌کنند و تا حد ترکیدن می‌خورند سرمایه‌دارها هستند.

حسن می‌داند که این مسأله حل نمی‌شود مگر با کوتاه شدن دست سرمایه‌دار.

حسن می‌داند که دست سرمایه‌دار کوتاه نمی‌شود مگر آن‌که قدرتش را از دست بگیرند

حسن می‌داند که نمی‌شود قدرت او را از دست گرفت مگر آن‌که کارخانه‌اش را از او بگیرند.

آن وقت کارخانه مال همه کارگران است.

آن وقت کسی نیست که از پدرش کارطافت فرسا بکشد.

حسن می‌داند آن وقت پدرش چون خسته نیست همیشه می‌خندد.

آن وقت هرگز حسن به خاطر این که پدرش در کارخانه زور  
شنیده بیخودی تنبیه نمی شود و از مادرش بیخودی ایراد گرفته  
نمی شود.

حسن می داند که اگر حق پدرش را بدهند آن وقت می تواند  
غذای خوب بخورد، می تواند دوچرخه سواری کند و بجای این که  
بعد از مدرسه بازی کند مجبور نیست کار کند.

حسن می داند آن که می گوید این مسائل به بچه ها مربوط  
نیست دروغ می گوید.

حسن می داند که نمی شود پدری گرفتار باشد و بچه اش نداند.  
حسن می داند که نمی شود بیکاری پدر در زندگی بچه ها اثر  
نگذارد.

حسن می داند آن هایی که این حرف ها را می زنند می خواهند  
دهن کسانی را که این حقایق را فاش می کنند ببندند.  
حسن می داند چه کسانی حقایق را فاش می کنند و چه کسانی  
دهن ها را می بندند.



## با نسلی که در راه است از هیچ چیز نباید ترسید

وارد کلاس شدم، بچه‌ها از سروکول هم‌بالامی رفتند، در را باز کردم، همه سر جای‌شان نشستند، هنوز نفس نفس می‌زدند. روزنامه را رو برویشان گرفتم.

- خوب نظرتان راجع به پائین آمدن سن ازدواج چیست؟

چند نفرشان از خجالت سرخ شدند، چند نفرشان خندیدند و بقیه توی صورتم نگاه کردند. به چشم‌هایشان خیره شدم، مثل بچه آهو معصوم نگاه می‌کردند.

- تعجب ندارد، شما پانزده ساله‌اید، از شما کوچکتر هم می‌تواند ازدواج کند.

پروین زل زده بود توی صورتم.

- پروین توجه عقیده‌ای داری؟

- معلوم است که عقیده‌ام در مورد سندکنار گذاشتنمان از جامعه چه می‌تواند باشد.

- یعنی چه؟ روشن تر بگو.

- خوب معلوم است، وقتی دختری در سیزده سالگی ازدواج کرد دیگر نمی‌تواند درس بخواند. وقتی نتوانست درس بخواند نمی‌تواند کار کند، و وقتی کار نکرد با جامعه‌اش ارتباط ندارد. در چهار دیواری خانه چه دارد که یاد بگیرد؟ وجودش در تمام تولیدات و کارهای اجتماعی بی‌اثر است.

- خوب این مربوط می‌شود به محصل‌ها، پس آن‌ها که در روستاها و حتی شهرها درس نمی‌خوانند، یعنی وضع مالیشان اجازه نمی‌دهد که بخوانند و با جامعه ارتباط ندارند چه؟

- چرا نمی‌پرسید برای آن‌ها چه باید کرد که بتوانند درس بخوانند، آیا ازدواج چاره‌کار است؟ یا برایشان شرایطی باید جور کرد که درس بخوانند؟ باید تحصیل به صورت يك امر واجب درآید. باید امکاناتی بوجود بیاید که همه درس بخوانند، آن‌ها در عوض کار می‌کنند، آن وقت است که می‌بینید از همین دختران و زنان چه کارها ساخته است و با دست‌هایی که به برگ گل تشبیه شده زمین را

می‌کنند و چرخ‌های کارخانه‌ها را می‌گردانند، در چنین دامنی است که فرزندان انسان و آگاه بزرگ می‌شوند، نسلی که هر نفرش يك قهرمان است.

مکث کوتاهی کرد و گفت:

دو سال پیش، برادرم سپاهی بهداشت بود. در یکی از دهات مسجد سلیمان کار می‌کرد. تابستان برایم نوشت که تعطیلات را پیش او بروم، تا از نزدیک با زندگی مردم آشنا شوم. برایم خیلی جالب بود. پدر و مادرم روانه‌ام کردند، روزها به برادرم که مریض از سروکولش می‌ریخت کمک می‌کردم. اسم مریض‌ها را روی ورقه می‌نوشتم، سنشان را می‌نوشتم و به حرف‌هایشان گوش می‌کردم. بیشتر مریض‌ها زن بودند و اغلبشان دلشوره داشتند، همیشه نگران بودند، همیشه دلواپس بودند و موقع تعریف ماجرا گریه می‌کردند و نمی‌دانستند چه شان است. برادرم می‌گفت درد آن‌ها بیشتر از بدبختی است، علاوه بر فقر غذایی همیشه خسته‌اند، چنداناً بچه‌قد و نیم‌قد دور و برشان را گرفته و کوچکترین تفریحی ندارند. اوایل وقتی به حرف‌هایشان گوش می‌کردم گریه‌ام می‌گرفت ولی برادرم حالیم کرد که این دلسوزی‌ها کم‌کی به آن‌ها نمی‌کند. باید شرایطی بوجود بیاید که این‌ها جوان نشده پیر نشوند و زندگی نکرده از زندگی بیزار نشوند. ازدواج چه مشکلی را حل می‌کند؟ این

فقر همیشه و مداوم وجود خواهد داشت و مدام تکرار می شود خوب!  
اگر برایشان امکانات بوجود بیاید باز هم چنین وضعی خواهد بود؟  
آیا بهتر نیست بجای پائین آوردن سن ازدواج به فکر بالا بردن سطح  
دانش مردم بود؟ در جامعه ای که نظام اقتصادی درستی داشته باشد  
سطح فرهنگش بالا می رود و جوانان خودشان می فهمند که چه سنی  
برای ازدواج مناسب است و فقط در آن صورت است که ازدواج بجای  
تماس حیوانی دو موجود به صورت انسانی و متعالی آن مطرح است.  
و در این جامعه است که زنان و مردان دوش بدوش هم و هم سنگر هم  
برای ساختن دنیایی آباد و آزاد همگام می شوند.

وقتی زنگ خورد هیچکس از جایش تکان نخورد. از حالت  
همیشگی فرار از کلاس خبری نبود.

وقتی به خیابان زدم و از خم کوچه گذشتم دلم می خواست  
فریاد بزنم:

بانسلی که در راه است، از هیچ چیز نباید ترسید.

## او درست نگفت ؟

پسرک کنار خیابان نشسته بود، دفتر و کتابش جلوش پهن بود و ترازویی پهلوی دستش قرار داشت، چنان سرش به درس و مشقش گرم بود که متوجه نشد مدت ها ایستاده ام و نگاهش می کنم. نزدیکش شدم:

می خواهم خودم را وزن کنم پولم را خرد می کنی؟  
سرش را بلند کرد و پنج تومنی را از دستم گرفت، يك دو تومنی و مقداری پول خرد کف دستم ریخت و دوباره مشغول کارش شد.  
ارتباطی که می خواستم برقرار نشد، او توجهی به من نکرد.  
- اسمت چیست؟

سرش را بالا گرفت و با تعجب گفت:

چطور مگر؟

چه تلاش بیجائی! آخر اینجوری هم می شود به بچه ای آن هم

به چنین بچه ای نزدیک شد؟

رو راست گفتم:

می خواهم باهات حرف بزنم.

با تعجب پرسید:

راجع به چی؟

- راجع به زندگیت.

- که چه بشود؟

- تا مردم بخوانند و بچه هایی را که برای اینکه بتوانند درس

بخوانند کار می کنند بشناسند.

- چرا بشناسند؟

- که دور و برشان را ببینند، بچه های مختلف را بشناسند.

خندید.

- چرا می خندی؟

- به تو می خندم.

- حرفم خنده دار بود؟

- نه! ولی از این که می خواهی مردم با خواندن زندگی من

با بچه های مثل من آشنا شوند خنده ام می گیرد. مردم هر روز صدتا

صدنا از کنارم می گذرند، گاهی خودشان را می کشند و ناراحت می شوند که چرا چاق شده اند، یا بامن دعوا می کنند که ترازویم خراب است و گرنه آن ها این همه چاق نیستند، بقیه هم که اصلاً مرا نمی بینند، این ها که از راه دیدن بازندگی ها آشنا نمی شوند با خواندن آشنا می شوند؟

چه جوابی داشتم بدهم؟ آیا او درست نگفت؟

## کتابخانه «به سوی آینده»

منتشر شد:

### برفی از آثار قدسی قاضی نور:

دختری با پیراهن صورتی

خال گل سرخ

چه کسی به چشم پسرک عینک زد؟

اینجا کجاست؟

آرزو

فاصله

کاشکی هنوز مدرسه می‌رفتم!

آقا معلم

یک اتفاق خانوادگی

اعتصاب، مدرسه‌ی انقلاب

پشت پستوی مشهدی باقر چه خبر است؟

مالِ خودم، مالِ ما

«با» شدن، «بی» شدن

همه بهانه است پدر!

تعمیرگاه